

می‌کنم. لطفاً یک نفر من رو به خونم برسونه." همان زنی که گفته بود این یک حمله عصبی است، می‌گوید: "آمیولانس خبر کنین و این بنده خدا رو بسبرین بیمارستان" مرد می‌گوید: "نه، اصلاً آمیولانس لازم نیست فقط یک نفر لطف بزرگی بکنه و من رو تا دم در خونم ببره. خونم همین نزدیکی‌هاست." یک نفر گفت: "ماشین رو چکارش کنم؟" یک نفر دیگر از آن طرف گفت: "سونیچ روی ماشین است. بیرین یک کناری پارکش کنین." صدای نفر سومی گفت: "خودم با ماشینش می‌رسونمش خونه." همه زیر لب گفتند: "خدا عمرت بده، عجب آدم خوبی!"

دست مرد کور بیچاره را گرفت و گفت: "بیا، با من بیا." برایش راه باز کردند و کمکش کردند توی ماشین خودش، روی صندلی بغل دست راننده بنشیند، کمربند ایمنی‌اش را هم بستند. با صدای بغض‌آلود، ناله می‌کرد و می‌گفت: نمی‌تونم ببینم، دیگه هیچ جا رو نمی‌تونم ببینم." مردی که پشت فرمان ماشینش نشسته بود، گفت: "خون‌ت کجاست؟" از ماشین‌های دور و بر همه سرک می‌کشیدند ببینند توی این ماشین چه خبر است. مرد کور دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و سر تکان داد. می‌گفت: "هیچی، انگار توی مه غلیظ باشم، یا توی دریای پر از شیر افتاده باشم!" مرد پشت فرمان گفت: "ولی کوری که این جووری نیست. می‌گن کورها فقط سیاهی می‌بینن!" مرد گفت: "اما نه، من همه جا رو سفید می‌بینم. انگار اون خانمه راست می‌گفت، ممکنه فقط یک حمله عصبی باشه، این اعصاب خیلی چیز عجیب و غریبی‌ه"

- نه، لازم نیست این جووری با من حرف بزنی. این یک حمله عصبی نیس. بلاس، مصیبتیه. لطفاً آدرس خون‌ت رو به من بگو. ماشین را روشن کرد. مرد کور مکث کرد. انگار علاوه بر چشمش که کور شده بود، حافظ‌اش را هم از دست داده بود، بالاخره آدرسش را گفت:

- نمی‌دونم یا چه زبانی از شما تشکر کنم."
- تشکر لازم نیست، فکرش رو هم نکن، امروز برای تو مشکل پیش می‌آد، فردا برای من، هیچ کی از عاقبت خودش خبر نداره."
- حق باشماست. کی می‌توانست فکرش رو بکنه که من صبح صحیح و سالم از خونم بیام بیرون و بعد چنین اتفاق وحشتناکی برام بیفته" ماشین ایستاد.
- چه طور شده؟ چرا حرکت نمی‌کنیم؟ چرا قرمز " از این به بعد او دیگر هیچ وقت نمی‌فهمد که چراغ کی قرمز شده است...

Jose Saramago

صد سال انتظار بر تقال برای نوبل

خردمندانه سارا اماگو به جهان

چراغ قرمز است و ترافیک سنگین. چراغ سبز می‌شود، ماشین‌ها راه می‌افتند، یکی از ماشین‌ها که هنوز حرکت نکرده راه را بند می‌آورد. راننده این ماشین داد می‌زند و سه کلمه را پشت سر هم تکرار می‌کند: "من کور شدم". غریبه‌ای به کمکش می‌آید و او را به خانه‌اش می‌رساند. اما از فرصت استفاده می‌کند و ماشینش را می‌دزدد. دقایقی بعد او هم کور می‌شود.

این چه جور بیماری‌ای است؟ مرد کور اولی پیش چشم پزشک می‌رود. به او می‌گوید که عوض این که همه جا را تاریک ببیند، دنیا در مقابل چشمش سفید و درخشان است. دکتر چشم‌های او را معاینه می‌کند اما هیچ نشانه‌ای از ضایعه یا بیماری تشخیص نمی‌دهد، دکتر تا دیروقت شب در آپارتمانش به مطالعه کتاب‌های پزشکی می‌پردازد تا علت این بیماری اتفاقی را پیدا کند. قفسه‌های کتاب‌هایش را زیر و رو می‌کند و دست آخر شاه‌اش را بالا می‌اندازد و همه کتاب‌هایی را که برداشته دوباره سر جای‌شان برمی‌گرداند، پشت دستش را می‌بیند و او نیز کور می‌شود.

مردی که توی ماشین بود، سارقِ یاری رسان، دکتر، دختری که عینک دودی زده، پسری که چشم‌هایش انحراف دارد و همین‌طور یک پیرمرد، به دام این تمهید نویسنده می‌افتند. هیچ کس نمی‌داند اسم رمان سمفونیک خوزه ساراماگو را چه بگذارند! در واقع انگار این یک رمان اسم‌نابذیر است. شهری که این بلای مُسری بر آن نازل می‌گردد، هرگز هویتش مشخص نمی‌شود. هیچ کدام از خیابان‌هایش نامی ندارند پس می‌تواند هر شهری در هر جای دنیای امروز باشد. اصلاً این بلا، مصیبتی برای همه مردم عالم است.

کار به آن جا می‌کشد که دولت برای پایان دادن به این بحران، که حالا دیگر لقب شیطان سفید به خود گرفته، وارد عمل می‌شود. تمام افرادی را که کور شده و نیز همه کسانی را که با آنها تماسی داشته‌اند به آسایش‌گاه متروکه‌ای در حاشیه شهر منتقل می‌کنند. دکتر و زنش نیز از جمله این افراد هستند. زن به خاطر این که همراه شوهرش شود، دروغ گفته و ادعا کرده که همه جا را سفید می‌بیند. به این ترتیب تنها کسی که کور نمی‌شود، زن دکتر است اما این که او چگونه مثل دیگران به این مرض مبتلا نشده، تا آخر برای خواننده داستان بی‌جواب می‌ماند. شکی نیست



که ساراماگو به هر حال دو چشم سالم احتیاج داشته که به واسطه‌ای آن همه چیز را ببیند و داستان را روایت کند!

هر چه تعداد کورها بیشتر می‌شود، شرایط بیمارستان نیز بدتر می‌گردد. غذا به اندازه کافی نیست برخی بیش‌تر از سهم‌شان می‌خورند، برخی گرسنه می‌مانند، چیزی تحت عنوان مراقبت پزشکی وجود ندارد. هر کس هم که بخواهد بیمارستان را ترک کند گرفتار سربازانی می‌شود که از بیمارستان محافظت می‌کنند، ترس دولت از این است که آن‌ها بیرون روند و کوری را به دیگران سرایت بدهند. و به این ترتیب، بیمارستان به بازداشت‌گاه تبدیل می‌شود حتی چند تن از فرماندهان ارتش معتقداند که بهتر است همه این آدم‌ها را از بین ببرند و جسدشان را هم بسوزانند.

بیماران جدیدی که به بیمارستان آورده می‌شوند از گسترش بیش‌تر این اپیدمی در دنیای خارج خیر می‌دهند؛ رقم تصادفات چند برابر شده، هواپیماهایی که خلبان‌های‌شان کور شده‌اند، سقوط می‌کنند و ... رفته رفته زندگی در بیمارستان به تنازع بقا می‌انجامد. آدم کشی و نفرت شیوع پیدا می‌کند. اما عشق هم هست؛ عشق کورا، زن دکتر یک شب در داخل بخش دختر و پسر جوانی را که تازه به بیمارستان آورده شده‌اند، در حال عشق بازی روی زمین می‌بیند.

"این دو شاید عشاق جوانی بوده‌اند که با هم به سینما رفته و همان‌جا کور شده‌اند. شاید هم دست تقدیر هر کدام را جداگانه به این بیمارستان آورده باشد. اما اگر این‌طور باشد آن‌ها چه‌طور هم‌دیگر را پیدا کرده‌اند؟ آه، خدای من! این که سؤال نداره! خوب معلومه دیگه! از صدای هم دیگه. فقط صدای نیض بدن نیست که شنیدش به چشم نیاز نداره. عشق هم این‌طوره، مردم می‌گن عشق کوره، ولی عشق هم برای خودش صدایی داره."

سحر زبان ساراماگو

مشخصه‌ی نثر و سبک نوشتاری این نویسنده پرتغالی، حداقل استفاده از نشانه‌گذاری و بازی با زمان افعال و پشت سر هم عوض شدن فاعل جمله‌هاست، به نحوی که خواننده همواره بین اول شخص و سوم شخص سرگردان است. خواننده اول که کتاب را شروع می‌کند، سردرگم است و تا یکی دو صفحه نخوانده، نمی‌تواند به متن خو بگیرد. طولانی بودن و چند صدایی پاراگراف‌های آن تا اندازه‌ای از

کشش کتاب می‌کاهد، اما خیلی زود بیان توصیفی آن ما را جذب می‌کند و چنان مسحور زبان متفاوت نویسنده می‌شویم که به سرعت از صفحات رمان می‌گذریم تا آن‌جا که بیم آن می‌رود این سرعت در خواندن مانع از درک زیبایی‌های ساختاری و معماری درونی داستان بشود.

ماجرای آسایش‌گاه روانی و آدم‌های کور داخل آن سرانجام با نبرد مضحکی که درمی‌گیرد پایان می‌یابد. اول آتش‌سوزی می‌شود. نگهبان‌ها را صدا می‌زنند و کمک می‌خواهند. ولی سربازها همه رفته‌اند و درها باز است. زن دکتر که تنها عضو سالم آسایش‌گاه است بقیه را به طرف شهر هدایت می‌کند. همه مردم شهر کور شده‌اند و کورمال کورمال توی خیابان‌ها دنبال غذا می‌گردند. جنازه‌ها روی زمین پراکنده‌اند و سگ‌ها و کلاغ‌ها مشغول تغذیه از آن‌ها

به نظر من،

ما کور نشدیم.

ما از اولش کور بودیم

و هنوز هم هستیم.

کوریم ولی می‌بینیم!

کورهایی که می‌تونن ببینن

ولی نمی‌بینن

هستند. ماشین‌هایی که با هم تصادف کرده‌اند توی خیابان‌ها رها شده‌اند. مغازه‌ها خالی‌اند و از در و دیوار آشغال و کثافت می‌بارد. تمثیل و استعاره اگر بخواهند در داستان کارساز واقع شوند و کارکرد درستی داشته باشند باید در حد اعتدال به کار برده شوند، اما رویه ساراماگو این نیست. او برای برجسته‌سازی مضمون فروپاشی جوامع بشری که دست مایه همیشگی کارهایش است چنان در استفاده از این عناصر افراط می‌کند که سر آخر نتیجه‌ای جز پررانی و آشغال‌نمایی یک تمدن، در بر ندارد!

تمام امکانات شهر از کار افتاده و آب لوله‌کشی قطع شده است. همه سعی دارند خود را تمیز نگهدارند و به این خاطر از تماس با یک دیگر به شدت می‌پرهیزند؛ نه به خاطر رعایت بهداشت، به این خاطر که اگر روی پوست بدن‌شان زیاد چرک

جمع بشود ناپیوستگی سفیدشان به ناپیوستگی سیاه بدل می‌شود. پس دیگر نه از عشق خیری هست و نه از روایت عاشقانه. بالاخره باران می‌بارد. مردم با شعف و صفت‌ناپذیری خودشان را می‌شویند. احساس رهایی و پاکی به همه دست داده. انگار روح و روان آدم‌ها هم دارد پالوده و پاک می‌شود. ساراماگو در این‌جا می‌تواند باران را هم چون عنصری شفا بخش نازل کند و به داستان خاتمه بدهد. اما او این کار را نمی‌کند و به جادوگری با کلمات ادامه می‌دهد.

دکتر و زتش مختصر غذایی را که در آپارتمان‌شان باقی مانده با دیگران قسمت می‌کنند. و می‌کوشند. بقیه را شاد کنند.

اما راستی علت این کور شده‌گی چیست؟ چیزی عامل آن بوده؟ این سؤالی است که همه شخصیت‌های داستان از خود و یک دیگر می‌پرسند. در آخرین صفحات کتاب که شیطان سفید دارد کم کم سایه شوم خود را از سر مردم شهر کم می‌کند. زن دکتر که به عنوان تنها عضو بینای جامعه شاهد همه چیز بوده پاسخی معقول برای این پرسش‌ها دارد:

"چرا ما کور شدیم؟ نمی‌دونم، ولی شاید یک روز بفهمیم، می‌خواهد بگم چی فکر می‌کنم؟ بهتان می‌گم. به نظر من، ما کور نشدیم، ما از اولش کور بودیم و هنوز هم هستیم. کوریم ولی می‌بینیم؛ کورهایی که می‌تونن ببینن ولی نمی‌بینن."

تمثیل کوری

کوری در رمان ساراماگو، تمثیلی است برای این که نشان داده شود که ما نمی‌توانیم ببینیم. به نظر ساراماگو که عمری را در فضاهای دیکتاتوری و انقلاب سپری کرده است، چیزهایی هست که ما باید حتماً ببینیم، اما نمی‌توانیم!

ساراماگو مرا به یاد تشو دورفوتانه نویسنده بزرگ آلمانی و شاهکارش "Effibriest" می‌اندازد که در سال ۱۸۹۵ نوشته شده است. این نویسنده هم کتابش را در اواخر عمر نوشته و حاصل یک عمر تجربه‌ی شخصی‌اش است. کتاب او و ساراماگو، در نشان دادن بوچی و گرایش احقانه عوام به قهرمان پروری و الگوسازی با هم شباهت دارند. در هر دوی آن‌ها اثری از نگرش منفی به جهان و نتیجه‌گیری‌ها و کلی‌گویی‌های معمول نیست. هر چه هست نگرش محض و همراه با بصیرت به جهان است تنها نامی که صادقانه می‌شود بر این نگرش گذاشت، خردمندی است. و ساراماگو این خردمندی را بی‌دریغ و سخاوتمندانه، نثارمان می‌کند.